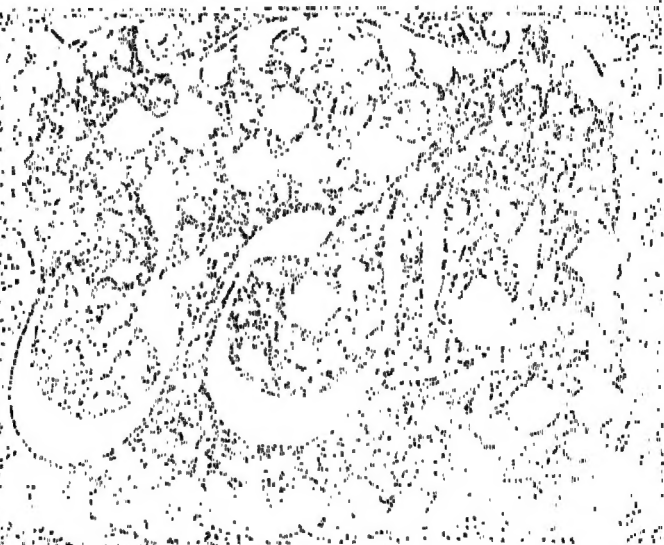


وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

وَمِنْ ثَمَرَاتِهِ مَالٌ كَثِيرٌ

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا



[illegible]

من عاشق مجربا نیامده ام کسی ندانم
 نه بینی ناصحا از عاشقان ستم تر نیامده
 اگر دل سوز و دمان لب و دهنم عشقت
 من عشق الی جان و عشقت منم

به عشقش که گمانی با جزاین و سحرهای
 به سرانجامه دیش مور عشق حق جانهای
 نباشی مبتلای کام خیزنا کام سانی
 کنون الی اند عشق گفتیم کام سانی

۱۹

بیشتر است از آنکه در این کتاب
از آن جناب عظمی است و در این کتاب

کز زینلندگان عیش شمار می
 دل را با جور و جفا هر چند ساز می
 یکس می به جان فریت کرده اند سینه جا
 آفتابان مست دل از لطف می گشت
 لطف هادری بکایم و گشتی خجسته
 چون توفی غمخوار از کسر نایاب می
 لطف گناهان و گناهان در خنای تو
 گاه لطف گاه خشم گاه مهر و گاه
 گاه تنگم غم و غم و گاه عینت که عجب
 نیست غم از حال بندگان خوشین

با تو صد چندان بود جان لطف
 بیش از این هر نفس حضور و فاداری مرا
 کم نخواهد شد اگر صدره دل آزاری مرا
 کیست سازد و جدا و اسم بکساری مرا
 گو گو گیر و ده چنین هر دم خبر داری مرا
 غفلت ز مایه گشتی هر سطره غمخواری مرا
 می گشتی ای جان نیکو دلداری مرا
 گو درین خون و رجا با چند میداری مرا
 چند حیران بلوه های خجسته ای مرا
 باز تو غافل تو چندین دست میداری مرا

کسی خود را باشد بنویسد
 خود را عاشق خود را دشمن گشتی

۴
 جبین خشن از خود دیده
 جبین خشن از خود دیده
 جبین خشن از خود دیده
 جبین خشن از خود دیده

عشقمی در حضرتش یک صبار از اینست	
خود که گوید عرض احوال به واداری مرا	
مفلس عشق نخواهد سرو سامانی را	سرو سامان دیگر هستی بی سرو سامانی را

کبریا از عالم شریار حیرت
مهری از معجزات قدرت و زانند بنیان
نمی خیزد که در گشت و دویدیم
دیگر ندانست هم نه یگان بود

و کله

عشق تمام از خود خبر نیست مرا
زنگونی سون تو را از غریب است
در دل من قدر افتاد عشق تو را
نیوز خوشش می آید جان تو را

در صفایان چو بسکونی بجان
 در صفایان چو بسکونی بجان
 در صفایان چو بسکونی بجان
 در صفایان چو بسکونی بجان

نفس با جانجانان بیدار می
 عشق مدد می خدایان بیدار می
 عشق مدد می خدایان بیدار می
 عشق مدد می خدایان بیدار می

چشم بطف عنایات تو دارم بهت
 تن عشقم که جز سوز و گداز و کم و بیش
 بسکه از شوق بطلون محو تاشای تمام
 تا هوای مرا داده دل بهت عشق

عشقمی بدو عشق شدم هادی ل
 زان غم از پیچ و ده و برگذری نیست مرا

<p>عشق آمد در ره حق ره جان دل در باز اندر راه دوست از طلبهای او که یکسر گذر از همه بیگانه کردی چون نودل با کسی الفت نگیرد هیچگاه هر که شد مقبول پیر از صد قل بهت پیر از ره خصل صکن بهت بگردی ل با جانجان هر که با بد لذت ستوای عشق هر که با تو نشناگرد و بد دل بوی جمعیت جشند نفرت کیمیای عشق جوگر آب گد کیمیای عشق سلطانی دهد</p>	<p>گی رسی جز عشق در راه خدا تا شوی در عاشقان را ابل و فدا اگر تو مستی طالب راه خدا تا بجایان کردی ای جان آشنا هر که شد با جانجانان آشنا بیگانه نشد آن تو مقبول خدا تا شوی پیرای پس گفت ترا اگر همی خواهی صلوٰه و آتما بادل و جان خواهد از در و ثواب یابد او هر سو جمال اینسا جمع کن آن دل که داری جایجا ورنه بیجا صاصل مجو این کیمیا وان دگر داور و تارا دهم گدا</p>
--	--

از آنانی حقیقت بیان جان
 بی مدد و یار و دان را هم جان
 از آنانی حقیقت بیان جان
 بی مدد و یار و دان را هم جان

در صفایان چو بسکونی بجان
 در صفایان چو بسکونی بجان
 در صفایان چو بسکونی بجان
 در صفایان چو بسکونی بجان

بهر که دید آن روی خوبت بی نقاب
پیش تو عاشق کجا دارد وجود
لذت سوز محبت زان پیرس
عاشقان نیست آن پندار و هو
کجاست تلخ نگاه و دستان
لش عاشقانه بگذری از کام و نام

دات حق پید است لیکن سببیت
چون گدایان چند گردی کف نفس
پیر و ناگفتم از لطف و کرم
کامیابی نیست در عشق و بیتان
تا خودی بشمار چون بخود و شوی
ای گدائی میکده تا جان بود

عشقم را عاشقی بنوخت و کرد
فایغ از اندیشه یوم الحساب

بهر که دید آن روی خوبت بی نقاب
پیش تو عاشق کجا دارد وجود
لذت سوز محبت زان پیرس
عاشقان نیست آن پندار و هو
کجاست تلخ نگاه و دستان
لش عاشقانه بگذری از کام و نام

یکسر از کام و دو عالم در گذشت
عشقم از عشق تا شد کامیاب

مست عشقت کی کند میل شراب
بشوش از جهان سودای عشق
نقد و زین بر آن نگاه و نادرش

دار و دش سودای تو مست و خراب
کی بود اکا هوش از یوم حساب
چشم مستش کرد و جان دل خراب

بهر که دید آن روی خوبت بی نقاب
پیش تو عاشق کجا دارد وجود
لذت سوز محبت زان پیرس
عاشقان نیست آن پندار و هو
کجاست تلخ نگاه و دستان
لش عاشقانه بگذری از کام و نام

[illegible]

در وقت شام این گفتگو میان دو تن گذشت
شد چنانست سوزی صمیمانان از دست
بر که او را در حضور شاه دیدن اندر خبر
از وقوع طغیان پیشتر و آن زمان
عشرون
از روز هجری ایستادند چون این حدیث است

عاشقان در انتظار حضورت دارا

[illegible]

چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است

<p>زان حدیث که گویند ز زبان اهل میسجکسین اهل محبت محرم سر است</p>	<p>کرنا چون عشقش مال شد تو جید حرف یک حقیقت بین همه تفرقهها و کار نیست</p>
<p>من کاش کنون ما و من اوست کنون فی در میان غزست بی پوشت گهی پنهان پیدا مانده چون پوشت تا شای ز کاخ دیده خود اوست گهی از هر صفاتش ده صد تو گهی عاشق گهی معشوق خود اوست هو اظهار هر بود الباطن همه اوست گهی کونین پنهان در دل اوست گهی در کسوت بحر است که دوست پنهان و آشکارا جلوه کراست</p>	<p>چنان پر شد فضا می سید اندوشت سرا پا جسم و گاه دل باشد گهی چون گل بصد رنگ و نمودست گهی خلوت نشین گرد و بدل گاه گهی در هر صفات آید هویدا بنمود طرح محبت ساز دارد هو لا اول هو الا خسر یقین دان گهی با صورت کونین پیدا گهی بایست و که قطره سبک سبیل بهیچ و دیگر نشیند کان محال است</p>
<p>من از خود عشقش کرده کم کناره چو دیدم جمله بسا و پنهان اوست</p>	<p>بزرگ تا قدم جلوه دل پاست من بیاچ گفت گویش نیست الا می خنده مند و گیر مجنون درین کالبد بند تو موجود نیست</p>
<p>کمان خود از غیسر بار می چرا توفی تا بقا حسرت گویم نیست هو انگل من کل شیخ نه است تو موجودی و از تو این جلوه است</p>	<p>بزرگ تا قدم جلوه دل پاست من بیاچ گفت گویش نیست الا می خنده مند و گیر مجنون درین کالبد بند تو موجود نیست</p>

چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است

چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است

چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است
 و چون عشق تو به جانم زده و دل مرا به آتش کشیده است

دل به دل تو که بودی با من
 دل به دل تو که بودی با من
 دل به دل تو که بودی با من
 دل به دل تو که بودی با من

او دوست بهشتی
 هر ست بهشتی
 از دوست خود از دست میماند
 در دوزخه صوفیه مقام است
 که غیر کمال است از کمال
 در عشق ز ازل اقیانوس
 در عشق ز ازل اقیانوس
 در باب حصول راز نیل
 گواهی از حقیقت وین

دل داده و دل را جدا نیست از صوفی و ز اهل پارسایت در باب که صاحب قنایت دانی تو که مرد میشت از عشق تو هیچ التجا نیست جز عشق تو دوست باو شایست دل و کف اختیار نیست	که چشم تو یک نگاه دار و تامل ز سوا صفا سازد تا در هم فضا انگردد در عشق هر آنکه با خود آید ای دوست بجز فضا میجویم در ملک و لم بهر و اخلاص چشمش بگرشده جان ربا ید
---	---

در عشق دل خسته عشق
 از درد تو بهترین دوا نیست

جفا و جور تو با نگاه یک مجرب است مر اشک دلی در غم تو مرعوب است که نفس غم دیگر نصیب یعقوب است مرا که آنی کویت ز سلطنت تو	غم تو که هر خورشید است مطلوب است اگر چه هیچ نخواهد شکست خود هرگز ز حسن روز فروز یوسفی بیان بود بشایه دو جهان سرفروزی آید
--	---

چو عشق اکر روشن و بیدار
 یقین بکن که همان طالب مطلوب است

در راه یگانگی صفا نیست خود نیست ز صاحب فنا نیست در باب بهره فقر جان نیست این دوا نیست	هر کس حقیقت آشنا نیست تا از من و تو حدیث دارد تا پاک نگردد از این نیست در دوزخ بگردد دل بدرمان
--	---

خوش باش هیچ با جز نیست
 چشمش به تو جفت است
 در غیب عاشقی و عشق
 در دوزخ و در جنت
 کفر سرور و در جنت

دل

از غیب تو شایسته بهر کجاست
 می نشانی که تو را می نشانی
 که تو را می نشانی که تو را می نشانی
 که تو را می نشانی که تو را می نشانی

در راه یگانگی صفا نیست
 خود نیست ز صاحب فنا نیست

در دوزخ بگردد دل بدرمان
 در دوزخ بگردد دل بدرمان

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

بهر زبانی که شنیده باشی
 فقر را پس حقیقت که در صورت والی
 فقر را چشم حقیقت نیست آن بهر که
 در ره تو صفت فقر از زبان شنیده
 قلم چون از قلم خود اسد آمد در خبر
 فقر نمی گزاید است آمده دیگر نخواه
 مظهر فقر از شاہی و عالم بهتر است

یکسان گفتند او را غیرت باغ و نه است
 در حقیقت شاه معنی صلیح کن کلانت
 صد توجه دارد و از مهر بانان بهتر
 کی داد کردن توانم زان حد نیست
 ستر این معنی جواهر خضر در غایت
 دولت بهرین نباشد چه در کون
 رو کدای فقر شو کوسه و شانه نشین

عشق خاکیه فقر است از وی چنین
 زان عزیز فقر گفته هم قبول الی جنت

مرا عشق تو جانان ساز کار است
 ترا کنیت کاری با من ای شمع
 ندانم که چه پیوسته ره نمائی
 سپهر با تو چون سرشته دل
 بهشت هر که تسلیم در خدایت
 بهشتش هر که محو جانم آنست
 ز خود گشته با تو هر که پیوست
 ندارد اختیار خود سر مو

حیالت بادل و بادیه یار است
 مرا هر لحظه صدمه با تو کار است
 از آن هر سو و دو چشم انتظار است
 مرا دیگر نه با خود اختیار است
 همان عاشق و عشقت کاغذ است
 بخیل عشق بزار شهریار است
 بنای دوستی پیش استوار است
 کسی ای با تو راه اختیار است

برندی عشق شد در جهان فلش
 ز پیوسته که تا کار است

این صفت از صفت
 راست روی است
 خانه حق است
 راستی است
 پیش انسان داد
 کین سخن از راه
 کجاست که در این عالم

۱۱
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

دو کلمه
 در این مثنوی
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

در فانی شوق مفاهاست ولی توان
 در دوش از جمله دواهاست ولی توان
 رنجش از عین مفاهاست ولی توان
 عشق از اندر چه عطاهاست ولی توان
 بخیاالش چه صفاهاست ولی توان
 عشرت افزای نوهاست ولی توان
 خوش کوار می نهادهاست ولی توان

در عشق شوق
 در عشق شوق تو چه لذت دارد
 اگر چه برنج و فراق تو بخت است
 در حق هر که کند جور و جفا یا عزیز
 کرده تا بهر سزای تو جاد و دل
 نعل و بیل سودا زده شتا قانرا
 در غمت خون جگر عاشق دشت

عشقمی در نکه مهر تو جان و عشق
 نکه مهر باهاست ولی توان گفت

از آنکه میداند خبر جانان در محنت
 از خطایم بر خود میا زاده در فتنه
 بر رضایش باش نمیدهمی او در کار نیست
 گفتگوی عشق چون در گنجینه و باز نیست
 راه و رسم عاشقی در سبزه و زار نیست
 در دو عالمهای چهار در و دل باز نیست
 از زویش جز متاع دولت و دار نیست
 آشنائی او بجز مهر و خیال یار نیست

عاشقان اختیار خویشین در محنت
 اختیار خود ندارند حقیقت آینه
 چون تو میدانی جانان در حق تو نیست
 آنکه حق جز زبان بهر توانی نیست
 عشق از دل آید نیست ز شمع غریز
 در دل عشاق هر دو سوزا نیست
 دولت گویند که نوچه هم عشاق را
 مبتلای یار را الفت نباشد با کسی

عشق را عاشق صفا کرد آید از او

ناله و بزم
 در این مثنوی
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

صفت من و صفت دانا
 منم که با عین عشق
 برده ام خود چون یکجای
 جسد پیدا و خود چون
 گفتگوی از جان و خیال
 آن همه از جان و خیال
 و هم بود از یاد و اغیار
 و هم بود از یاد و اغیار

کفکوی کفر و ایمانم رب بود
 خوشتر را محو جانان یافتم
 روی شاد منی حاشش اندید
 مرهم حاشش کجا یاد کس
 قدر بوی بختش از عشاق پیر
 بسجگان لعل چنانان بکوی
 و غلظت این غلظت برستان چون
 یکدم ز رمی ندارد هیچگاه
 بهرچی نامی هدایت زان نخواه
 کج سودا در دوش بین موج خیز
 در همه حاشش پای مست شوق
 دل که بود آن خار زار و هم شکر

تا دلم با مشرب او یار گشت
 تا نصیبم دولت دیدار گشت
 تا به چشمش در غمش غبار گشت
 تا نه در چرخش دل افکار گشت
 بهمشش کی نافت تا مار گشت
 چون ز جانش مان تا مار گشت
 چون مرید مرشد رخسار گشت
 هر که از جان طالب دیدار گشت
 هر که بند چیده و دستار گشت
 هر کسی را چشم گوهر مار گشت
 هر کسی کو محرم اسرار گشت
 از یقین او این زمان گلزار گشت

عشقی را عاشقی از خود زدود
کردش فایغ از گفتار گشت

بجز دیدار تو آرامه بسجاست
 یکبار با تو اشق بهان بمانست
 زانکه مقبول تو پیوسته خدای
 ز عطا های که میم و رحم و هم رسانست
 هر چه پدید یقین آن که همانست

بهر رخ خوب تو این چشمم تریم نیست
 کو تو چنان شکنی با تو مرا چاره نیست
 گر به چشمم بکشی با تو رضایم از جان
 عاصیانم بودین مرده حمت جان بخش
 نیست غیر منی بجز ابر حقیت فرسود

عاشقان با یقین درین دلت
 بهر جان کنی برین شوق دلت
 که در هر دو جانیت که در هر دو
 باید از این جانی که در هر دو
 کنایه می بود از این جانی که در هر دو
 بهر کسی که در هر دو
 بهر کسی که در هر دو
 بهر کسی که در هر دو

۱۳

کی در آن فصل عطا کردی نصیحت
 دلت دولت کزین نیاید بظن نیست
 عشقی سان که کنی نه در هر دو

وله

که ز شالی زنت جانان کنی گشت
 زانکه لعلت کردی بیکای گشت
 که ز زهره گلای ای استان گشت
 که ز زهره گلای ای استان گشت

که ز زهره گلای ای استان گشت
 که ز زهره گلای ای استان گشت
 که ز زهره گلای ای استان گشت
 که ز زهره گلای ای استان گشت

از کردن این بی بی به بی بی
 از کردن این بی بی به بی بی
 از کردن این بی بی به بی بی
 از کردن این بی بی به بی بی

ای دل از تار پشیمانش شود اندوه
 تو که چشمت که پشیمانی گشت

بیا بس بر سر من و بی نقابی گشت
 احسانش نیست در کبریا بی گشت

عشقمی را از دیوانه سوال از دیوانه
 گر بشکر حسن و ناز او را جوابی گشت

نیایش ای شاه جهان
 در دهام اندر دنیا گشت

مسلک تو چون آب جویان
 بی بیکدیگر می نوازند
 درونایم زده سگان
 در هواست زده سگان
 بجز کسی که نشانی
 مردم از تیر بهشت
 تو بجای هر کس که من

مار که دلی گیرد و بدام است
 جسد دوست طلبی پیچ و پی
 رسوائی عاشقی چو رود او
 هر کس که غرق عشق جانانست
 آنکس که ز خود گذشته و عشق
 شاه و دو جهانست کوز اخلاص
 هر کس که به بندگی شاه است
 بین شاه قلندران همه وقت
 بهمان نیایی اندرین وقت
 هر محققش بکام یاسه
 شاهنشهر فقر شاه شهنیاس
 شاهای که همه مطمع امش
 رو باشن ز جان مرید و انا
 خود کامی و عاشقی چه نیست
 بدنام به عاشقی شد درم شکر

ناکامی عشق چوین کام است
 در نهیب عاشقی حرام است
 کن شکر که آبرو بکام است
 او را چه خبر به صبح و شام است
 او را چه ذلال و احترام است
 در بندگی شده قدام است
 احق و دو عالمش غلام است
 فضل و کرمش بجلای کام است
 کش معصیت خدا بکام است
 کاندن نظرش حصول کام است
 کز دوی راه فقر انتظام است
 از فیض عیم او بکام است
 کز دوی همه آرزو بکام است
 ناکامی و عشق لطف کام است
 گو بهتر ازین که ام نام است

در بندگی به بندگی
 در بندگی به بندگی
 در بندگی به بندگی
 در بندگی به بندگی

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

عاشق رویال فروز تر از شوق	ششیدم به مهر و نشان مجاز
دول هر که خیال لبیل تو شست	به نکلین میل با ملک سیدمان مجاز
سوخته ز آتش سودا می و عشق تو	بدل سوخته دیده گریان مجاز
دولت عشق وصال تو امی جل	عاشقا ز آتش نیدیم بحران مجاز

دولت سحر شقی از روز ازل او چون
 عشرتی زان بود با سر و سامان مجاز

مهر کاهست و دلم ای طبلد جام صبح	بسک سیدیم بحران اله و بدنام صبح
زند میخواره ام از روز ازل ساقی	ساخت ناکام دلم را بنواز کام صبح
بهر پیچیده خوش گفت که ای سیت	شهی جام می از دست در ایام صبح
می خور و غم نمی خور ز بدنامی هر	نام دارد بدو عالم همه کس نام صبح
جلوه نظر ز کرد خرابم ز ازل	داده ام جان دل خود بدنام صبح
چون بیدارم از خواب یک شده زو	می بردین دلم از دست کلام صبح
کرد نام کام کام دگر بر پیغان	نیست کلام می به هیچ بجز کام صبح

عشرتی معتقدم هست از ازل است
 زانکه دریافته نیکیست سرانجام صبح

دست گیر شده تا جام صبح	بردم از کفر و اسلام صبح
ریخت تا جسد به کام دل من	ساخت ناکام ز به کام صبح
بر در یکده تا شد وطنم	نامو رستم از ان نام صبح
پیر ریخته چو بنواخت بی	ساخت دل را بنجر از کام صبح

مرا ز غمت تو زانکه از کفر
 بلی است بجان زندی نام
 طلب خفت لب خفته از کام
 ششیدم به مهر و نشان مجاز
 بجا لبان غمناک از دست

۱۵

ز راه و مهر دل را بدو کام صبح
 خواب باده عشق زانکه از کفر
 ز خاطر عشق زانکه از کفر
 خواب باده عشق زانکه از کفر
 دگر ز راه خطا هم می ایستد
 و عشق زانکه از کفر

وله

عاشقا ز آتش نیدیم بحران مجاز
 در دو عالم به مهر و نشان مجاز
 عشق زانکه از کفر و اسلام صبح
 ساخت ناکام ز به کام صبح
 نامو رستم از ان نام صبح
 ساخت دل را بنجر از کام صبح
 عاشقا ز آتش نیدیم بحران مجاز
 در دو عالم به مهر و نشان مجاز
 عشق زانکه از کفر و اسلام صبح
 ساخت ناکام ز به کام صبح
 نامو رستم از ان نام صبح
 ساخت دل را بنجر از کام صبح

عندما نقفان في انوار رحمة الله

در دل او مهر تو افزون نشد
یا در خاطرش میمون نشد
گویم را دل مقسور و آن نشد
تا آیدش خاطرش مخمور نشد

سب خیالت چون خاطر گذشت
جان بوفای تو هر آنکو نداد
بندگی شاه قلندر که کرد
هر که طرب بخش رخ شاه دود

دولت

جانان رسید
موتون نشد

عشر فی آنکس
مرد

تو مرا و الله وشيخه دار
مهرت و اندیشه صبيها دار
ولست گویند پیر و دارد
بخيال تو مصطفی یار دار
روز جمال تو نمنا دار
همای تو که در خانه بلا جا دار
شوق پیغمبر در دل منا دار

اول
تتو
3
1

[illegible]

۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

عشرتی در علم
شخصه سوز و جفا

سید محمد علی

2	1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

الم محضو هو هر خطه فرا

۱۹

11

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

و

نورانی است از نور عشق
 و در این نور عشق
 نورانی است از نور عشق
 و در این نور عشق

نیاز می قطع این که ابرستان بهوش کن
 بجهت کعبه گوشت کجا دارد و تن است
 کسی که روی عالم جانان دیده اند
 نشانی از عالم برگزیده خاکسایران
 بدنیانی می مغرب نمایان می
 منتهای ابد اجل مشتاقان زندان
 محبت عاشقان بنده منظر اطلاع می
 ز عشقت کایا بشنم که جان تو گفتن
 که در این بنواری شدم در عالم افسانه

بجز جذب محبت چون بهر کاشط دارد
 غریب عشق کوهر دم مهر و فکر دارد
 که تاب عکس خسارش سزاران و نور دارد
 گدای کوی جانان کی سر شمع و کمر دارد
 که مشتاق تقایش کی هوای سم دارد
 که سرست محبت بر نفس جانان که دارد
 بهر آن عاشق که از لعل لبان کام دارد
 ز شوق پایوست بهر که بر پای می دارد
 هوای باده لعلش دو صد صوفی می دارد

بین جان عشق
 نگاه غیر از احوال و دین بی مهر دارد

در عشق من تو در گنج
 پام روی نمود چه می ستی
 به لب چه بود چه ملت ای دوست
 خون جگر است قوت عاشق
 در بر هم صفا همن در عشق
 بهر دو غمت بختل عشق
 اند دل مرمرت درینا
 اندر دل و دین مصفا

حسب لب و لب گنج
 اینجا که حدیث سر گنج
 در عشق چنین گنج
 در عشق که خشک و تر گنج
 با صفای لب به گنج
 کس با همه سیم و زر گنج
 در دم چه خودش گنج
 بهر صفا که گنج

19

چون بهره و بخت و بخت
 ای دوست خیال مهر و دین
 در هر دل نرسد بهر دین
 جز آنکه از لب و لب گنج
 اینها همه با لب و لب گنج
 جز آنکه از لب و لب گنج
 در لب و لب گنج
 در لب و لب گنج
 در لب و لب گنج

در راه سوسا
 در راه سوسا

در راه سوسا
 در راه سوسا

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

چون که در این سال
چون که در این سال
چون که در این سال

این که در زبان
 من و تو و خود و دیگران
 در این که در زبان
 من و تو و خود و دیگران
 در این که در زبان
 من و تو و خود و دیگران

به پیش دل از بهار عشق است کلان برگ و گل و نمر ندارد

هر کس جو عشق می است قانع

پر داس زر و گوهر ندارد

ای دل بهیوس و عشق خدا کی بهم آید
 بداند که عیادت می هست
 ز این بنیاد دل اهل چهار اثری
 سید مرده عشقت بدل خسته رانم
 چشم خیال تو گهرها بفتاند
 چون گشته آن کافر کشته عجبیست
 بهر جا جردهند که زهرش بتواند
 در باب با نصاف که این هر دو کم آید
 دانی که چنبر کشفت کی الزام جم آید
 کان لذت عشق تو مرا الزام آید
 چون خنده رن آن دست عشق تو آید
 هر که که بدیش تو مرا در قلم آید
 اگر بهر تاشا اگر آن بر سرم آید
 چون نام من خسته ترا در قلم آید

چون عشق می ام خاگره عاشقی ام فروز

نروا بهر بنجام چه عجب که کرم آید

آنانکه ز خویش برکنارند
 از بهر نثار تو دل و جان
 باشد چه کس خدا می آنها
 در عشق تو ز جفای خود ما
 بگردند دل ضعیف صد چاک
 دارند سعادست ابد را
 جز دوست بحسب چه رویارند
 این دوستی در کنار یارند
 آنانکه فدا می برنگارند
 این خسته دلان عزیز یارند
 این دل شاده کان طلبت دارند
 جا و دگر می تو جا نگذارند
 آنانکه ز عشق کامکارند
 آنها که بدوست دوست دارند

با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد

با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد

با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد
 با بقدر در نقد و چنان با نقد

دیده تو در من زان آن که در
از تو آید الهی
در تو بودی ناز

ت بجز حقیقت در و نهان آمد
چو مل فرغ و پیش کن هم مکان آمد
بیان آمد
ت بیان آمد

میش فرو که عریسی
چه تخم بگن کل و نیم در و در هست
چه جلوه ساز که حد رنگ مختلف دارد
چه عرض صحن چو پست که گری
از دست عاشق و عشق هر جلوه

کسبت دیده جان
که بیند او به همه ج

بگاه مست تو امسی هوای لبر
نگاه مهر تو ام این همه خرابی در
بعشوه در آن چشم نیم خواب آورد
هوای عشق تو خوش فکر با صواب آورد
سرا را دست خود را بدین جناب آورد
بناز تا سرخ آن در با نقاب آورد

هوای لعل تو ام در شیر آب در
مرا عشق نبود است هیچ لغت و ل
مرا که بخت سیه برخیز از سر خواب
فدای هر گاه تو ام که در دل جان
سعادت در جهان باشد نصیب او
فغان که در مرا تیر و سانس چون تابا

بزلت تاب و آن شوق عشق می کنم
دل ضعیف مرا دیگر آن بناب آورد

ای ز تو شد صورت معنی پیدا
ای تو نهان از همه و در همه
دیدن تو جز تو بود از محال
کس نرسد یقین تو مقصود دل

دیده تو در من زان آن که در
از تو آید الهی
در تو بودی ناز

۲۲

دل ز بهر افقت جانست
چشم من که تابوت در آستان
نقش رخ زیبای تو بر لب
سوی افقت که در چشم
عشق تراز در دیده
دیده تو در من زان آن که در
از تو آید الهی
در تو بودی ناز

از بهر حقیقت رسید
چشم من که تابوت در آستان
نقش رخ زیبای تو بر لب
سوی افقت که در چشم
عشق تراز در دیده
دیده تو در من زان آن که در
از تو آید الهی
در تو بودی ناز

بدرخشان در آینه عبادت سال
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است

بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است

۲۳

بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است

وله

گشت ازان عشرتی از اهل
 شائش کرد با مسل آشنا

این کلام که دلپذیر آمد
 شاه صاحب کرم
 و چه شاه خلیفه الارواح
 عالم علم حق دل آگاهش
 خاکرمی در پیش باطل صفا
 طالعش در امان ز هر آفات
 خاکرمی در پیش باطل صفا
 در دوزخ عالم طالعش شدین
 خاکسارش بود ز اهل نجات
 وصف آن شاه صورت و سنی
 اندرین راه بخودی ست عزیز
 عشرتی و لپ ز حق و بنی

عشرتی سرفراز هر دو جهانست
 هم که او خاک راه پییر آمد

تا بحق قسرتی بیغیراید
 بر تو کی دوست بی نقاباید
 در ره حق و سنیاساید
 در ره فقر بخود سنیاساید
 تا بود پرتو خود در پیش
 پاک شوار خودی که جسم زین خود

بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است
 بختی که در این عالم است

گروه سبزیجات و میوه ها
گروه لبنیات و تخم مرغ ها
گروه نان و حبوبات
گروه گوشت و مرغ ها
گروه روغن ها و چربی ها
گروه نوشیدنی ها
گروه تنباکو و الکل

چندت دیگر وفاداری ننویس
در کجای خود نشو درین حد و نیم

خوش و غم سر جانم بود
بر دل هر دم هم بود

شذو

آنکه گم به ستلاهی جان است
مقتول خنجرنگه و ستار
باشد حیل حال طرب بخش و جانفرا
از عشق او شرح جمال ننماید
مفتون حسن است نزار در حکایتی
باشد و قیق گفته او ای مهوشان

از عشق می نماید بجز عاشقی نمان
عشق است کان عاشق بیدار نمان

عاشقان ادرت از در مان لذت
از همه لذت عالم هر نفس
گلشن روحی نحاسی آرام جان
نهر نفس دارند خناب جگر
هر که مشتاق جمال دل رباست
عشق تو عشاق را از جان جدا
عشقمی زاده دو سوز عاشق

این دل مشتاق مراراً از نیت
هر جوان فریاد می‌کشد
که به عاریت تو بازده دوستانم
و طلب تو بازده دوستانم
ز بخت و شکر کاش فردا
کوین تنگ تو نامشکل

۳۴

چو بگریزید از این بخت جانم
 مژده گر زانده زین بخت جانم
 نیست جانم از این بخت جانم
 چو بگریزید از این بخت جانم
 مژده گر زانده زین بخت جانم
 نیست جانم از این بخت جانم

این کتاب است از شیخ ابوالحسن علی بن ابی حمزه
مهری نوری که در این کتاب است از شیخ ابوالحسن علی بن ابی حمزه
مهری نوری که در این کتاب است از شیخ ابوالحسن علی بن ابی حمزه

بیکار و سبب بیکاری که دامن
 بیکار و سبب بیکاری که دامن
 بیکار و سبب بیکاری که دامن
 بیکار و سبب بیکاری که دامن

<p>زنگ دلم راست بدردت عزیز نیست بتوازه سو سم مهر دل حید و ثنایت نه بامکان مات مفلسم از دو کثرت عشقت بس است یو و حدیث تو بلائے بدل آه غمت زنگ زد و اید بدل داشت و هان تو حدیث قوتی کشته تیغ شکست راستی</p>	<p>آه و فغان زنگ زد وانی دگر با تو ز جانت هوای دگر هست ترا حمد و ثنائے دگر هستم از آن طرفه غمائے دگر ویدن تو گشت بلائے دگر و ادخیا تو ضیائے دگر زلف تو آور و کسائی دگر لعل تو بخشید بقائے دگر</p>
--	--

عشر فی ار مصفحه عاشقی
 بهت دلت غیب نمائے دگر

<p>آنگس که گزید مهر دلدار پیدا است که قول اهل معنی مار اغرض از سخن حسد اتی آنگس که بسل غمت شد تو دیده آتش نماند ار سکه غمی اگر ت بدیده صاف دیگر زود دش بهی سو آنگس خلاص شد ز هسته سودی و جهان چسود آنگو</p>	<p>با مهر و کر نمادش کار دارند موافقت بکر و آر دیگر نه بجز حدیث دلدار در مذمب عاشقانت مرار ورنه همه جاست صورت یار حسش همه جا بود پدیدار ره یافت هر آنکه خلوت یار آنرا کسی است و هم بسکار شد مهر ترا بجان خریدار</p>
---	---

۲۵

نظر نویسن است هر دلدار
 بیک بین یقین تو عشق یار
 بین جمله صفات بیاد یار

فرخنده طالعی که شود مبتدیان
 ایل سعادت آنکه بود در ضیائی
 آرزای دولت است و در ضیائی
 آنکه گشت یافت نقیضین و کثای

بیکار و سبب بیکاری که دامن
 بیکار و سبب بیکاری که دامن
 بیکار و سبب بیکاری که دامن
 بیکار و سبب بیکاری که دامن

از این زیاده در این جهان خصل نیست
 با یقین هر چه در این دنیا است
 از این زیاده در این جهان خصل نیست
 با یقین هر چه در این دنیا است

و کلمه
 لطف و احسان کیست که اینها
 از این زیاده در این جهان خصل نیست
 با یقین هر چه در این دنیا است

خدمت فقر اگرین گریه معنی در دست
 نیست و عالم کسی که بهر گرفت از فقیر
 بی حقیقت که زان فقر نکند چه غم
 اگر تو اهل انشی یا نمکنه ام اینک بین
 که بی سعادت که در افتد با فقیر از اهل بی
 در میان اهل صورت که بهر معنی مجوی
 کی بود چنگ نفاقت یا کسی ای اهل دل
 و نسیه بفرست یغما هر که خواهد کویا
 نعمت فقر از گلو گریست لذت نداشت
 هست یکسان غم شود ای جوان و
 بهر سبب که فقر صفت یابد از عا
 از دانه آرد

طرفه گلهای حقیقت است بستان فقر
 هست پیر و جوان منند و جهان فقر
 آمده فقر فقری یکسان بستان فقر
 بهر سر و دست گلهای بی بود و در فقر
 بان خدر کن نفس از آتش سنوان فقر
 گوهر بی بیها و ستایدت از گلهای فقر
 سلاح کل گفتند و ابا یان بهر بستان فقر
 کی شنیدی شمن محروم کس از خوان فقر
 اهل محبت بزرگی که تا شود جهان فقر
 خیر سیاهی را میسوزد گذران فقر
 لغت هر که خطای نیست پریشان فقر
 ولت دنیا و حقیقی هست رفیقان فقر
 ولت کونین و ابدی سر سامان فقر
 حقیقت بنگران شاه قلم جان فقر
 عطا شاه قلندر کرده از عرفان فقر
 در دوسوز عشق حق باشد سر سامان فقر
 معرفت نفس است خاص از سلطان فقر
 زان یقین پند از زمان فضا بستان فقر
 هست منتهای حق زان دل بستان فقر

فقر را به زیر بر سرمان باشد سحرا
 خدمت فقر محبت حق از اهل دل
 امر فقر از امر حق آید بهر حال ای عزیز
 محرم خود ساخت چنانکه از سر آه متها غایب

و کلمه
 لطف و احسان کیست که اینها
 از این زیاده در این جهان خصل نیست
 با یقین هر چه در این دنیا است

و کلمه
 لطف و احسان کیست که اینها
 از این زیاده در این جهان خصل نیست
 با یقین هر چه در این دنیا است

و کلمه
 لطف و احسان کیست که اینها
 از این زیاده در این جهان خصل نیست
 با یقین هر چه در این دنیا است

و کلمه
 لطف و احسان کیست که اینها
 از این زیاده در این جهان خصل نیست
 با یقین هر چه در این دنیا است

بیت نام از زانسانها چنان
 نیست عاشق که زانسانها
 نیست عاقل که زانسانها
 نیست دوست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها

<p>کر کنی انصاف در خود بکنند چون از این ترغیب آگه شوی هستی از پیش دل چن کم شود چه که او از سر دل آگاه شد نیست شهادت هستی مطلق و بند به نفس با پیش دل در کار باز با خودیت در طریقش راه نیست با غمی حق را نیابی بهیچ راه لی - یا باید ترا هر قول و فعل بخودی بخشد خیزان جانجان هستی تو شد نقاب روی دوست</p>	<p>از حقیقت من عرف کردی خبر خود نیابد هستیت در دل گذر هستی حق آید از هر سو ظاهر شاه معنی گشت بی تاج و کمر نکته سر بسته گفت اهل خبر هست چون راه محبت پر خطر بان پوشش این نکته پرای سپر کس نگوید نکته ات زین خوبتر نیست کرد ارتزاق زین خوبتر نیستیت در رهش دان ما بر گفت پیدا و نهانش اهل نظر</p>
---	---

بیت که زانسانها
 نیست عاشق که زانسانها
 نیست عاقل که زانسانها
 نیست دوست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها

۲۹

بیت که زانسانها
 نیست عاشق که زانسانها
 نیست عاقل که زانسانها
 نیست دوست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها

<p>عشقی را عاشقی یقین نمود دل مصداق دادش از نقل و ثمر</p>	
<p>نست کس زین اهل صورت بشوید که در سر آرد باصل خوشین نیست از قافا حل حقیقه آشنا نیست غم که دست در کاهت بود مبتلائی نقش صورت فانی نیست در شریعت اخت یاری گفته اند</p>	<p>تا دمی بر اصل خود گیر و قرار از خطا و دیگر نکرد و بیقرار ران سبب بر خویش گیر و اختیار یکدل پوسته می باید بیار آشنای اصل باشد پایدار در حقیقت نیست کس را اختیار</p>

بیت که زانسانها
 نیست عاشق که زانسانها
 نیست عاقل که زانسانها
 نیست دوست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها

بیت که زانسانها
 نیست عاشق که زانسانها
 نیست عاقل که زانسانها
 نیست دوست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها
 نیست که زانسانها

[illegible]

مجلس ششمین

نفس در خود و دوا باش
 فی این نمودن از دوا باش
 و در دوا باش
 و در دوا باش

چون عشق می آر که بیا
 این سحر تو عاقله بدان فاش

نفس مشکل باشد در دل نفس با شورش دل است آرزو جان کایا باش از صفت دستگیر گشته پیر میان دیگر خواه گفتگوی نفس کرمی کن در گوشش کفر و ایمان با یک نفر و ایمان در گذار کرمی کن از ریاست نژاد خلاص	هان نباشی پیش کس تا بدو از دل شورش گفتی که ابله پیشی هم تران موش باش هر چه بخشد آن درد و وصف یا تو تران کید می پیش آرد و بر الهام جوت گوش باش فقر گر دایت نیست دایر از آن شورش دست تکلیف پلاس ای سحر طبع باش
---	---

عشق می چون از احاطه حقیقت داده اند
 زان می حدت چو مران مبدم بدتر باش

در فقر ز غوغا شدن جدا باش از مادی تو گفت کور حاکم بیگانه گشته و آشنائی است با کین حسد چکار داره با کفر و بدین مباحش مائل از قبض و بطاچه قصه خوانی گذار و بگیر هیچ از خود تسلیم شود و در رخسار یک هرگز ز تو کس به ذم و تحسین	بمخو و بنحو از دل آشنای باش بی مات که سبب مرور باش در فقر بخت آشنای باش این هر دو که ورت آشنای باش مان فقر گزین و با صفا باش زمین بگره مادی آشنای باش باش
---	---

باز این ز غوغا کار
 به نعل شود و در خدا باش
 بر نفس نظر کن و هرگز
 در باب نفس کن و هرگز
 کس را با توست از زنی نظر
 تا دست بود و جان دوا باش
 بگذر از دوا باش

۳۳

چون عشق می آید و با ش
 می آید و با ش
 می آید و با ش

ای بخیر از حقیقت خویش
 ای بخیر از حقیقت خویش
 ای بخیر از حقیقت خویش

بمخو و بنحو از دل آشنای باش
 بی مات که سبب مرور باش
 در فقر بخت آشنای باش
 این هر دو که ورت آشنای باش
 مان فقر گزین و با صفا باش
 زمین بگره مادی آشنای باش
 باش

داری اگرست بپوشی اخلاص
 در این جهان خدای اخلاص
 بکار ز خویش خیر نشانی اخلاص
 بکار ز خویش خیر نشانی اخلاص
 دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص
 دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص

باشد تو بقبض بسط حیات
 منقاج دل تو دور تو بکنو است
 جراح خودی و مرهم خویش
 دست آرد اول صفا صفای کیش

شد عشق می آشنای من
 از دولت عاشقی ست لاکیش

دیدم آنجا هیچکس نه غیر خویش
 رنگهای مختلف دینش و نیش
 از چه گشتی آشنیت سینه ریش
 یکبلی آئی بقدر رتبهای بیش
 کوز آب و گل بود یا خسته ریش
 صورت کونین از دم نمش و نیش
 آید آن از جنبش او جمله پیش
 ز دست بزرگی و لاکیش و کیش
 بت شکن است سزاوار دهر و کیش
 از دل آید مرهم و هم کار ریش
 زین حقیقت صد حکایت است پیش
 خود تو می صاحب نشان ای کیش
 و از هر آن کفر و ایمان ز کیش
 بی عمل بی کسب گری ای کیش
 نیک بیکره گریای بصل و کیش

دی شدم از شوق بخود خویش
 بر عجب ماندم بگفت که از کبود
 خود خود تسکین از دلای کرب
 آن نه تو بخت نه بخت
 صاحب دل هستی یا آن نه دل
 دل که اصل او نگنجد در قیاس
 هر چه می بینی نهان و آشکار
 زو بود صد جلوه رنگین بکار
 بر خیالاتی که بندی زو عیان
 دل بود پیدا و پیدا و سخنان
 معرفت حق یافت خود باشد یک
 اگر ترا دانای بخش نشان
 پس نماد گفت که تو این آن
 طاعت و عبادت نماند از ترا
 و از هر چه عشق تو از فیل و قال

دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص
 دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص
 دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص
 دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص
 دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص
 دست از هر چه بیاید بپوشی اخلاص

۳۵

ای دوست باطنی ای اخلاص
 دار است عین شوق و کام
 بیا که غنای تو در کمال
 در چشم صفا نمای اخلاص
 در دیده تو یقین بر آنکه داد
 نقدی کن از سره یقین اخلاص
 که در می باشد اخلاص
 که در می باشد اخلاص
 که در می باشد اخلاص
 که در می باشد اخلاص

دل داده و مبتلای اخلاص
 دل داده و مبتلای اخلاص
 دل داده و مبتلای اخلاص
 دل داده و مبتلای اخلاص
 دل داده و مبتلای اخلاص
 دل داده و مبتلای اخلاص

است در دوا و اگر
عشقمی با عاشق نشاند
وله

نیت با دلی رخ دلدار خط
از بهار لاله و گلزار خط
از قاشاقی گلستان کی کرد
سبزه خشت این دیده قونار خط
اشک لعل و جگر خط
کی بدین منظور دل از دوا خط
درد از شوق این دل برون خط

۳۶

با سحران عشق
خبر عشق تو ای جان
کی بیدار این چشم
با فک و غمزه خط
دارد یک سینه افکار خط
بیک گلزار خط
بیک گلزار خط
بیک گلزار خط

جان فدا اندر ره جانانه کن
باشی حق و همه حال می عزیز
گفته قالمو بی کار سه کن
تجرب باشد نکت حکمت ولی
باید از شوق دلت هر قول فعل

در پیش چون عشقمی جاننا پس
خود دلا و دیگر ندارم از تو عرض

عاشق از نیست خود اندر سباط
آشنایش نیست در عالم کسی
در دلش دیگر ندارد هیچ کام
از همه وارسته و یکس شده دل
در دو سوزت موجب رانم جات
بیا و الهوس نیست ره که عشق

یا دل جانست قطع این
بهست چون بسیار

عقده
رقدر

داده ام تا بر فلام
میدهند و راجات جاو

راست گویم غیر از بنم نیست
مختصر کفتم ندانی طول عرض
تا شود ساقط از تو این قرض
بیکمان باشد ترا دار و موی
در ره حق بی بود از راه عرض

خبر غم و کوه و کوه بهر نشاط
خبر سر زلفت ندارد و نشاط
گر بود مهر تو فسرط و فرا
از دل جان با تو دار و نشاط
خبر غمت نبود مرا روی نشاط
سا کاس این خبر عطا

فرب شیطا
راضیا خط

یکه با برداری از ریت قناع
مدره از سه عاشق خط
چو می تابان شود
مگر فدا از مهر خیار
مگر فدا از مهر خیار

وله

از عجب نیست که با بی ایمان
 ای شایسته بر تو از دهم قیاس
 حال کرد و یکدیگر داشتند
 از این طریقی که از نرس
 نوشت هنگام این و هم چنین
 و ای یک که از نرس
 با تو این عالم

<p>بان با شرف گوئی تو بجان با ای انصاف بنود علی در اسه انصاف یکره فکند همبای انصاف در گوش کن این صلا ای انصاف داری اگر انجلا ای انصاف طوبی است یقین کنای انصاف</p>	<p>کر هست بفرگوشه دل خود عین سعادت ست کانا نیکو تر ازین با عمت هارم شاهست یفرق هر که سایه بخرد و دست ترا طلبه است روشن بود ره حقیقت اندر دل حسد کسی اثر کرد</p>	<p>دول با که پاره اول از عجب نیست خواهم که تا بدو در مقام غافل طبع نیست تا که دنیا بنادل غم کی که جان بداند از بی خبر بر کس که بگریزم در بهر بهشت</p>
<p>با شرف و از همت مردانه لاف در نه چند از صورت پروانه لاف پیچود تا چند از می مستانه لاف که ز سرفه از شوکت شاهانه لاف</p>	<p>تا یکی از عاشقی جانانه لاف جان فدا شمع رخ جانانه کن تا نگودی از می عمل لبش تا نگردد دو ملک و ل تنخیر تو</p>	<p>۳۸ ای عشق غلام که بود مستغنی ازین غنایت چه نیاید زانکه که در غم نزار بنمود بی محبت فخر تا شوقی که در دج جابج دانی که شاه ملک عشق کانی بی سبب و بهمان عاشق زنده بیدار عشق میبود و زنده بیدار عشق چون عشق می که در دل خای عشق باز و دی لطف در کمر عشق</p>
<p>ایر و بر خود اگر در می خفیت ...</p>	<p>رحم کن بر حال مشتاقان نجف گول و دهن همت نباشد یار عشق گفتت گر میکنی نسبت و ر بود اندیشه علم به بد</p>	<p>دول ای عشق</p>

عشق در دهر و در دنیا و در آخرت
 عشق در دهر و در دنیا و در آخرت
 عشق در دهر و در دنیا و در آخرت

عشق در دهر و در دنیا و در آخرت
 عشق در دهر و در دنیا و در آخرت
 عشق در دهر و در دنیا و در آخرت

دار در تصور تو دل را ای زخمش تو هر دم زار ای چشم تو و لعلش مشتاق آن رخ تو آفت جان دار در ره و فساد و جان بهر تو بود فدا می مشتاق	چون جام جهان نای عشاق وی در دغمت دوا می عشاق وی لعل تو دلداری عشاق بالای تو شد بلای عشاق تسلیم تو در فضا می عشاق وصل تو بود بقا می عشاق
---	--

سوز و غم عشق تخمه هر دم
 از عشق می است برای عشاق

دل و دردی که داری به عشق کجا دست سوزین هست پست شهنشاه حقیقت باشد آنکو بجز خون جگر شیرم نم فرمود	دل افکارا بود پدید عشق که والا تر آید پایه عشق در آید زیر فستر سایه عشق مرا اندر ازل آن دایه عشق
--	---

رخ چون زر سرشک سرخ کفایت
 ترای عشق می سرایه عشق

کوش کوتا بشنود آواز عشق از حقیقت باز گردد کس حسن را در رونق هم تناسلست کی رسی خفا بدین بال و پر کی ببیند چشم صورت من در نیم	ویده کوتا به بیند نا عشق بهر که او شد با یقین و مسامحت از او ای نیاز و ناز عشق در هوای علوی پرواز عشق جلوه حسن بت لعل عشق
---	---

۳۹

بیک عالم بیکام دلت از کار
 انطاعت بر بدلت کی نیاز
 بشکست در فروغ و دم به عشق
 کجاست بده عادت ز صفا و عیار
 از انده ای غبار بود پیشگاه دل
 و بیاب آگهی که در دجای عشق
 عشاق پیوسته قطرات بین کوی
 شاد و دوا عالم است بهان کوی
 از عشق می جان و نیت عشق

دلم
 هر نفس بی یات جهان بین
 عالم بیکام دلت از کار
 بشکست در فروغ و دم به عشق
 کجاست بده عادت ز صفا و عیار
 از انده ای غبار بود پیشگاه دل
 و بیاب آگهی که در دجای عشق
 عشاق پیوسته قطرات بین کوی
 شاد و دوا عالم است بهان کوی
 از عشق می جان و نیت عشق

آن که غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست

هر چه از دوست سدا بران نشنا
 از سر فرازی سدا نگاه ترا در عشق
 را نیم هم بر پیمان تو مرا در ره عشق

عشقی هست اگر عشقت برده عشق
 بر در دوست رسیدن بود هیچ محال

ز سرخ و راحت دوران کجا خبر دارم
 مرا که افست و دوستی کی بس نبود
 خیال نف و خفاش در دلم جا کرد
 مرا بشا می بخور بر اتفاقی نیست
 ز بس که در دل جان جا گرفته خست
 تویی که در همه و بی همه عیا نیست
 می بین پر دو جهان غریب و اگر موجود
 که آن نگار دل آشوب نظر دارم
 جز آن نگار کجا تاب و سر دارم
 و که کجا خبر از شام و از سحر دارم
 بعشق ترا که لب خشک چشم دارم
 تویی چشم من آن هر چه در نظر دارم
 چو نیست غایت تو که جز تو در نظر دارم
 که نیست غیر من از عارفان خبر دارم

چو عشقی بر به عشقت ای نگار عزیز
 بخانمان چه رسد آنکه ترک سر دارم

ما شاهد دلر بای قسیم
 دارند همه کشایش از وقت
 دارند همه صفای از وقت
 یابد همه کیمیا ی از وقت
 ما است دل

معشوقه جان فانی و قسیم
 ماییم که دلکشای قسیم
 ماییم که صد صفای قسیم
 ماییم که کیمیا ی قسیم
 ماییم

بیک سو که در دست
 از غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست

آن که غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست
 از غنچه دل دارد دست

خود کاهم و کامیاب گردیم
 در صورت که چه در دست داریم
 کبریا و باصل خدایم
 لیکن بحقیقت آفت داریم
 چون عشق می آید به یقین
 و ایتم به صورت تر داریم
 من که در عشق تو جان پریشان دارم
 به دلم اندام بهار حسن و قبحی دارم
 در خیال آن که آن فک است و شکر
 تا فک عشق شش میان دل کشتم
 تیره بختی فک است من اندر طره
 تا خیال گلزار دوست آمد در دلم
 عشق می توان کن بحیث گل بهمان دارم
 بایتم که دل بدست داریم
 ز آنکه از تن منظر کشیده ایم
 و هم بدن از میان بروی رفت
 فی تنگدلی چه مفلسا ایم
 با هیچ پرست از چه دل را
 کی نفس قدر و نمایم ز آنکه
 در خلوت دل فدا کردیم
 این بخود می که هستم از عشق
 مستی ز سستی است داریم
 آن است به جان بدست داریم
 آن جان جهان پرست داریم
 سده مایه دل بدست داریم
 در و هم خدای پرست داریم
 جمعیت دل بدست داریم
 کی اندوه نیست و هست داریم
 زان که خود پرست داریم

این است که در عشق تو جان پریشان دارم
 به دلم اندام بهار حسن و قبحی دارم
 در خیال آن که آن فک است و شکر
 تا فک عشق شش میان دل کشتم
 تیره بختی فک است من اندر طره
 تا خیال گلزار دوست آمد در دلم
 عشق می توان کن بحیث گل بهمان دارم
 بایتم که دل بدست داریم
 ز آنکه از تن منظر کشیده ایم
 و هم بدن از میان بروی رفت
 فی تنگدلی چه مفلسا ایم
 با هیچ پرست از چه دل را
 کی نفس قدر و نمایم ز آنکه
 در خلوت دل فدا کردیم
 این بخود می که هستم از عشق
 مستی ز سستی است داریم
 آن است به جان بدست داریم
 آن جان جهان پرست داریم
 سده مایه دل بدست داریم
 در و هم خدای پرست داریم
 جمعیت دل بدست داریم
 کی اندوه نیست و هست داریم
 زان که خود پرست داریم

این است که در عشق تو جان پریشان دارم
 به دلم اندام بهار حسن و قبحی دارم
 در خیال آن که آن فک است و شکر
 تا فک عشق شش میان دل کشتم
 تیره بختی فک است من اندر طره
 تا خیال گلزار دوست آمد در دلم
 عشق می توان کن بحیث گل بهمان دارم
 بایتم که دل بدست داریم
 ز آنکه از تن منظر کشیده ایم
 و هم بدن از میان بروی رفت
 فی تنگدلی چه مفلسا ایم
 با هیچ پرست از چه دل را
 کی نفس قدر و نمایم ز آنکه
 در خلوت دل فدا کردیم
 این بخود می که هستم از عشق
 مستی ز سستی است داریم
 آن است به جان بدست داریم
 آن جان جهان پرست داریم
 سده مایه دل بدست داریم
 در و هم خدای پرست داریم
 جمعیت دل بدست داریم
 کی اندوه نیست و هست داریم
 زان که خود پرست داریم

[illegible]

م م
 از سلاسل و زنجیر
 از آتش و سوزن
 از تیغ و شمشیر
 از گزند و جراحت
 از خون و جگر
 از عیب و نقص
 از حق و کرم
 از کرم و حق
 از کرم و حق

در دین هیچ آزار نیست
 خانه بخت است آزار
 عشقش را از خانه بخت آزار
 و کله
 عشقش را از خانه بخت آزار

داد مشهور در گران ساقی ام عاشق و غمیت مرا ندیده بود مقدس طعم ز آب خاک گفته عشق است مرا بر زبان لطف سخت آب دل تشنه ام	کرد چو مست از می مستانه ام هست دگر ندیده با نام محض نو آور و دورین خانه ام ز انست نمون یکسند افسانه ام خال و خط دامن من دانه ام
--	---

برین آن شمع چهل عشق بهیچ دل سوخته بر دانه ام	سیر
---	-----

عشاق برو ذوق محبت کلام از دولت سودا وینور سوا می جهانم کاش عشق تو ز کام و د جهان برد گزینت تم غم بر کوی و سحر و	سرباز شود جرعه کش از باه ز انست کنون در دزدان جهانم جز عشق تو نگذاشت بدل موت کام غم نیست بجایست بهیچ می قیام
--	---

چون عشقش میجو محبت همه حالت در عشق تو گنایم است حاصل نامم	سیر
--	-----

باوه عشق گرسد در کام در محبت کمال نیستی است روز می آید بگور تیره و تنگ بهمت ار هست صید و بهاک بان طلب باوه محبت در محبت صفات را از جان بیاش	سازد از کام جمله است نا کام بهستیت گفت اند نقص تمام چند روز از کس بود بهرام به این صید بایدت در دام گر تر آرزوست عیش ام که کین تر شوی تمام طلام
--	--

در دین هیچ آزار نیست
 خانه بخت است آزار
 عشقش را از خانه بخت آزار
 و کله
 عشقش را از خانه بخت آزار
 در دین هیچ آزار نیست
 خانه بخت است آزار
 عشقش را از خانه بخت آزار
 و کله
 عشقش را از خانه بخت آزار
 در دین هیچ آزار نیست
 خانه بخت است آزار
 عشقش را از خانه بخت آزار
 و کله
 عشقش را از خانه بخت آزار

۲۵

در دین هیچ آزار نیست
 خانه بخت است آزار
 عشقش را از خانه بخت آزار
 و کله
 عشقش را از خانه بخت آزار
 در دین هیچ آزار نیست
 خانه بخت است آزار
 عشقش را از خانه بخت آزار
 و کله
 عشقش را از خانه بخت آزار

سید بن ابی طالب
 علیه السلام
 در این کتاب
 از کتب معتبره
 است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

هر تو که چه کرده بودی ایتم زان نیستی عشق ز عشق آرزو کنم از نور عاشقی هست فیضی آید آن قربان عاشقی شودم از نور تو که ز دست چون یافت نفس کرد و عالم شناسم این شمع که منتفا شد و نظر	سود کشن و لیکن از چه بود ایتم آرام هر چه که از من و مانیا فتم بر خفت از نیست زیبا نیافتم خیر مهر دوست رسول شد ایتم همتا شمع بوی لالا نیافتم خیر جلوه مشعده زیبا نیافتم
زان عشق می گرفته عاشقی عشق چو ای گوشت راه مصفا نیافتم	

تو میخند و میخند ما میسم نسبت کنی مرا تو با غیبه ما را نبود اگر چه جا نیست یا بی تو بقتل گر کشیم این الفت همه همه که بین که صورت کل برای هم و کاه که صورت گرفت پیرستیم که ایسم به صورت که بهر حال گاهی لبهاش شاه پیردا که با جفت بخاک و آب میسم که جلوه و ایسم به صورت درو	که صورت و معنی شما میسم بیگانه نمای آشتی میسم در دیده عشق جا میسم از عشق تا مست و خفا میسم ما خویشی بخویش مبتلا میسم همه دم چه هنر ابرو میسم که مسلم پاک با صفا میسم کاری صفات مصفا میسم گاهی جو که اسب بنیاد میسم که حاجتم و شکسته پاتیم که در درگاه همه دو ایتم
--	---

۲۷
 سید بن ابی طالب
 علیه السلام
 در این کتاب
 از کتب معتبره
 است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

این کتاب
 از کتب معتبره
 است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

عشق کس که از یافتن
نماند جز در کجایان

چال دوست بهر پادشاهی
بهر جواب عیار

عاشق بجهای و جور شاد داشت مار از قنای خود غمی نیست	تا هر چه در صد رخصتای نماند مطلوب نیست بقای جانان
---	--

چون عشق می ام بپیش بازی جان داده بچشم باسه جانان

فکر را انصاف و حکمت بر وجود تو دل مصفا بایست در سبزه دوست	بهر زمان گیر و کم خود بهر سود خویش اهل دل باید ز خود هر چه شود خویش
تا که هستی کی بقای دوست نبی روشن است نیست آن غازی یعنی که کشد شیر و بله	پاک کن از پیش دل پندار و بود خویش غازی آنکس که کشد نفس و جود خویش
یا قسم سچو تا خود را بچشم معرفت گر ترا عشق است بگزیند ازیند از تو	ببخودانه با خودم باشد سچو و خویش در محبت کی روا باشد نمود خویش

عشق می کس صلا و آمو خواهد بگو بخودت بهتر قیام و هم خود خویش
--

ای که بدین رنگ نشانی عیان می نتوان گفت چه و کته	طرفه باین رنگ نشان بی نشان نیست ترا نسبت با جبه جان
گر صفت عشق ز تو جلوه کرد با همه هستی تو صد نیست است	گاه ادا باز تو صد و ستان پستی و هست ز تو صد نشان
کس چه شناسد که دانه دین تو بهر به	تا کنی خود تو خود و اعیان بیم نشان

ناله

ز جبه دلی

بهر زمان گیر و کم خود بهر سود خویش
اهل دل باید ز خود هر چه شود خویش
پاک کن از پیش دل پندار و بود خویش
غازی آنکس که کشد نفس و جود خویش
بخودانه با خودم باشد سچو و خویش
در محبت کی روا باشد نمود خویش
طرفه باین رنگ نشان بی نشان
نیست ترا نسبت با جبه جان
گاه ادا باز تو صد و ستان
پستی و هست ز تو صد نشان
تا کنی خود تو خود و اعیان
بیم نشان

بچہ درویش
 با خود در آرزویش باقی
 و زلفش از لب چو دلیلی
 بچہ درویش

زین علی و زین العابدین
زین العابدین و زین العابدین
زین العابدین و زین العابدین
زین العابدین و زین العابدین

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب کتابخانه تبریز
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب کتابخانه تبریز

<p> در این کتابخانه تا یکی برده است چند چون فرنگه که بدین کفر گاهی در مسلمانان </p>	<p> بی نشانی تو را سر اصدای بی نشان صاحب نه بهشتی ز عرفان و لقین ای تو خود فراموشی کن نیک بانی خوش گاه که درگاه ترسا که بهر دو در مشی </p>
<p> خود تو چیزی دیگر می بینا که میدانی نه </p>	<p> عشق می توان گزیر کانی عرفان پذیر </p>
<p> تا تو غم دادی و گشتا و بختان نبهاده جان ز قید و آرزوی گیرم بکشاده صد در راحت بروی جان من بکشاده </p>	<p> تا تو دل بروی گرام خاطر داده تا دم بستی بدان زلف سلسله اگر محنت راه محبت تا ندیده بگرده </p>

خود تو چیزی دیگر می بینا که میدانی نه
 عشق می توان گزیر کانی عرفان پذیر
 تا تو غم دادی و گشتا و بختان نبهاده
 جان ز قید و آرزوی گیرم بکشاده
 صد در راحت بروی جان من بکشاده
 تا تو دل بروی گرام خاطر داده
 تا دم بستی بدان زلف سلسله اگر
 محنت راه محبت تا ندیده بگرده

۵۵
 در این کتابخانه

خود تو چیزی دیگر می بینا که میدانی نه
 عشق می توان گزیر کانی عرفان پذیر
 تا تو غم دادی و گشتا و بختان نبهاده
 جان ز قید و آرزوی گیرم بکشاده
 صد در راحت بروی جان من بکشاده
 تا تو دل بروی گرام خاطر داده
 تا دم بستی بدان زلف سلسله اگر
 محنت راه محبت تا ندیده بگرده

کتابخانه عمومی مسجد اعظم
گنجینه خط و کتابت
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۸

از عشق تو شرف گشتی
 کس نیست بغیر حق همو پیدا
 در کون و مکان

اینکه دل بستانای بدست
 در دهره جلوه نگارست
 صبر برده اگر بکشد دست
 بهر بود عشق آتش کارست
 بسوزد عشق آتش کارست
 از درد و غم و غمش کارست
 بخار تو ی بکشم

<p>کس نیست بغیر حق همو پیدا در کون و مکان</p>	<p>۵۲</p>
<p>این دیده ندید روسه دیگر مستون اوایت ای سمنبر بیگانه ز جمله ساخت کبر کز حق یقین شدش منور آن وهم سوا دو صد براس چون دید ترا ذران سراسر این نکته که اوست نیست دیگر بین جمله همو ظهور و غلظ</p>	<p>تا شد بحال تو منور مشتاق جمال دلربانید تا عشق تو ساخت محرم خویش داد آن دل و دیده صفابین در یکفر از دلم فسر و سخت هر نفس که دید گفت و ده عشق تو بگوش جان فروخدا کرد دیده عشق داری ای دوست</p>

<p>کس نیست بغیر حق همو پیدا در کون و مکان</p>	<p>۵۳</p>
<p>یکسانست چه خلوت و چه محفل مشکل ل جمل منزل چال</p>	<p>تا با تو مراست گوشه دل آسانست تراز من بریدن بجه تو اگر چه جان گداز است رفت از خود و با تو شد همه آید بهر یزد مادل و بدر رفت کمال شود از ره یقینست</p>

کس این بصورت آید
 با چشم حقیقت آید
 خود صورت و نفسی آید
 کس نیست بغیر حق همو پیدا
 در کون و مکان

ز و جلوه دهد همسر که بدنی	ز و نقش و نگار هر چهار است
که معرفت دل آیدت دست	مطلوب تو جسد در کنار است
خود قائل و سامع و بصیر است	پنهانست خود او خود آشکار است
کس نیست بغیر حق هویدا	در کون و مکان بهیوست پیدا
محس	
مشتاق گوش ایجدیش آشنایه	جشنی بجلوه های بت ابرار
خبر مهر دوست کی بدل خویش چو بد	خورم کسی که دل بهیوست صفاد
جان را بجنب عشق تو می آید	
دروغ بد و مندر و رمانست خبر	قهرت مرا خوش است ز مهرشان
نیش فراق نوش وصالست و دیر	کرده غمت وجود رصاص ایخو
کی کیمیا گر این عمل از کیمیا دهد	
تو کبری اگر ز تو جور است و رخصا	میکن که از تو هست جان مهر و وفا
عشاق را بتو نبود هیچ ماحدا	مشتاق مست بگذر از شوق میرا
اگر عشق تو بخانه ملا باشد چو بد	
گور عوای دوست باز چشم بزم	بخشد قفای عشق بقایا با حق
نیش محبت آورد از نوشتن مندا نشا	در محبت است شفا بخش عاشقا
بیار عشق را ز میسمی شفا دهد	

چون مهر و عشق جان تو باد و دست مشتاق
ساز و صفا بخیزد و دهم کمال
چاشنی بچشمش کور و شوق
مدیدوده بایز ز جلال این باد

در جستجویی که در چشم
بجای آن کسی ز شکر و نور
دارد اگر فراق
چون چشمه گل
گر بیای آن کنار
ببارد و باران

دل داده که دل بنیست گزینش
در دل حصول کامیابی
در درجیات سازد و غایب
چنان که درون سر شادمانی

عشق را عوای نام است زین
دارد در پستان محبت زود چین
چو نقای است همه باده نازنین
ماشت که مست باده عشق است ازین

ساز و صفا بخیزد و دهم کمال
چاشنی بچشمش کور و شوق
مدیدوده بایز ز جلال این باد
چون مهر و عشق جان تو باد و دست مشتاق

جز عاشقی یافت کس از عشق شاد کام	عشاق راز عاشقی آمد هزار نام
دارد در عاشقی بهر کس حاصل تمام	زان عشقی است خاگرد عاشقی ام
جز عاشقی که چشم دل بجان مفا دهد	

حاشیه

اسرار الله و الله که نسیم دیوان عشقی تبارخ نهم شهر ربيع الاول
 ۱۲۹۹ هجری در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان خلیف
 حاجی محمد روشن خان غفاریه النان
 رونق الطباع
 پذیرفت خط

قطعه مایخ از سراج طبع اشرفی اشرف

نهمی شاعری عارفانه سخن	
بلند از همه پایه عشرت	
بگفتم به طبع دیوان او	
که مقبولان پایه عشرت	
۱۳	۹۹

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

228E

DATE SLIP

89/5/11

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of ~~one anna~~ will be charged for
each day the book is kept over time.

		32	79

